

مجدد غیر غلطی که در سوابق مجادلت بالواحق منازعت اقران یا در اجتماع آن بیست و پنج
دایره امکان داخل نیست و اندفاع آن بهمه حال از غیر قوت بشری مناجسبت و عدم آن با عدم
ذات هر دو بار بسته خواهد بود

مصراع

تاسر زود خیال سر زود

و حکما گفته اند که دشمنی ذاتی دو نوع است یکی آنکه ضرر بر جانب یکی از آن دو خصم منضم نیست کاهی
این از آن منضم میشود و کاهی آن ازین مادی میگردد چنانچه دشمنی پیل و شیر که ملاقات ایشان بجا
امکان ندارد و اما چنان نیست که نصرت در یکجانب مقرر باشد و هرگز نصرت بر یکطرف مبصور بلکه در
بعضی اوقات شیرریان ظفر یا بدو در برخی از منیه پیل و مان غیر زاید و این نوع عدوت بدان مرتبه متما که
که زخم او مرهم پذیر نباشد بجهت آنکه هرگز نصرت در جانب او وجود نکند هر آنکه در آن مساجلی خواهد
بود و نوع دوم آنکه همیشه نصرت در یکجانب بود و منصفیت در جانبی دیگر چون دشمنی موش و کبک و کرک
و کوفت در جز آن که پیوسته شفت بر یکطرف منحصر است و راحت طرفی دیگر را لازم و این عدوت
بسیار با کید یافته که نه کردش پسرخ از آن غیر تواند داد و نه اختلاف زمان عتده آنرا تواند کشاد
و جایی که قصد جان از یکجانب معلوم شدنی آنکه از جانبی دیگر آنرا در ماضی سابقه بوده باشد یا در مستقبل

صورت بند و انجام مصالحی که نوع ممکن باشد و ملاقات چگونه دست و بد

رباعی

آن لحظه که روز و شب بهم می‌نهند
یار شسته مهر و سایه بر هم می‌بند
من با تو شمیم و دوران حالت تیر
ارباب حسد تمام بر من خندان
زاع گفت بگم اندک عداوت من با تو در اصل فطرت نبوده و اگر ایامی بس مرا با تو دشمنی عارضی است
آینه دل من باری از عمارت مخالفت مبر است و مرآت خاطر بر انعکاس اشعه مهر و محبت همیا و هر آینه
چون فاعده ^{روز} ^{دل} ^{بیتجی} ^{دل} ^{من} ^{القلب} ^{الی} ^{القلب} ^{روزه} ^{مقررات} ^{امیدوارم} ^{که} ^{دل} ^{سخت} ^{ان} ^{یا} ^{عزیز} ^{صید}
خلوص برین اقامت شهادت نماید

مصرع

تو می‌پندار که دلبر ز دولت که نیست

نوش گفت مباد عذار حد میگذرانی و مراد بوسی کایف سماهی و اگر دوران تکلفی کنم و تو نیز خود را بر انداز
یکن که با نذک سببی سرشته محبت گسته خود بهمان عادت اصلی و عداوت جلی باز کردی چنانچه
آب هر چند مدتی مدید در موضعی ماند و رایحه طعم آن متغیر کرده است نور خاصیت او باقی باشد چون
آتش ریزد از کشتن آن حاسر نیاید و مصاحبت دشمن چون عمارت را رافعی است و در آن سایه و نور است

با احد چون مخالفت با ملک یه چیک باز نسی نیرد و حکما کفہ اند قبول دشمن فرقتہ نباید شد اگر چه
دعوی مووت کند دشمن او غرہ نباید کشت هر چند در اسباب مخالفت مبالغه نماید

بیت

امید وستی نورو دشمنان کهن چنان بود که طلب کردن کل از کلخن
و هر که به دشمن اعتماد کرده بزرات اور مغرور کرد و افسون و افسانه اور را بگوش رضا اسماع کند
اورا همان پیش آید که آن سروسوار را پیش اندر آغ رسید که چگونه بوده است آن

حکایت

موس گفت آورده اند که سوارای در انامی سفر موضعی رسید که آنجا کاروانیان آتش کرده بودند
و بعد از رفتن ایشان مروجہ باد آن آتش را تحریک داده در مقام اشتعال آورده بود و سوارا
از جسته بر هر طرف از اطراف پایان دیزیرها افتاده و در هر کورہ صحرا لاله زاری پر بدمه و در میان
آن آتشفانی عظیم واضحی بزرگ مانده و در ماندہ پیچ جانب راه نمی یافت و آری پیچ سو بو
خلاصی داشت نزدیک بود که چون ماہی بر تابه بریان شود و چون کباب کباب بر تابه آتش از دیدہ
بدشمن چکان کرد چون آن سوار را دید اسٹعاہ نمودہ گفت

بیت

چه شود که بر کم همستی فرمایی که از کار فرو بسته با یکشایی
 سوار موی بود خدایس و هربان چون زاری مار شنید و اضطراب و پجاری
 که اگر چه مار شمشیر آویزانست اما حالا در مانده و حیران است هیچ به ازان نیست که بروی شفقت و رحم
 و شکر احسان که حسرت سعادت دنیا و کرامت آخرت بر نهد در زمین عمل بکارم پس تو بره که داشت بر
 نیزه نصیب کرده آنجا فرستاد و مار عظمت دانست در تو بره و شت و سوار از آخری بنداشته و پیر از میان
 آتش بر آورد پس سر تو بره بر کساد و مار را گفت برو هر کجا خواهی و بشکرانه آنکه ازین بلا خلاص باشی گوئی
 و پیش ازین در مقام آزار مردم مباش که از اراده خستل و در دنیا بدنامت و در آخرت دشمنی کام

بیت

بزرگ از خند او میازار کس ره می رستگاری همین است بس
 مار گفت ای جوان ازین سخن در گذر که من ترا و شر ترا تا حقی تر نم زوم سوار گفت نه من با تو نیکی کردم
 در آریان آتش پروان آورده جزای من این و ساری من چنین است

بیت

از جانب من طسح و فادار بودی از پیش تو این چنین کاری هست
 مار گفت آری تو نیکی کردی اما در غیر محس و واقع شد و شفقت و زریدی ولی با غیر مستحق وجود گرفت

میدانیکه من مطر صدم وار من نسبت با و میان یعنی مصوریت پس چون در خلاصی من سعی کردی
با کسی که بدی میپایست کرد و نیکویی بجای آوردی هر آینه در مکافات آن الهی تو بپذیرسانید چه نیکویی با

بدان جهان حکم بدی دار و با نیکوان

نظم

چنانچه در روز شش شرح و عمل معنویت
بدی نسبت با کان و نیکوان کردن
بجای دون صفت نیکه مردم آرازد
هیچ وجه نیکویی نیست جوان کردن
و دیگر آنکه بعضی کعبه و میان او شاعر است قدیمی در میانست و حاجت آفرینی
اقتضای آن میکند که دشمن را سر کوفه دارند و بحکم اقلوا الاسودین دفع ما بر شما لاریست
و سران آنکه سلامت مار را نکند تو درین ما و تو ترک شرع و حرم کرمی و در حرمش
آوردی و من هر آینه بر او خشم زخم تا و دیگر از ما تجربه باشد سوار گفت ای ما را انصاف در میان آر
که در مکافات نیکویی بدی کردن در کدام مذنب درست باشد و صفای منفعت را بگذردت
مضرت پا دوش دادن بچه طریقی راست آید اگر گفت عادت شما آدمیان چنانست و من هم طبعی
شما عمل میکنم و آنچه در بازار مکافات شما سریده ام شما نیز و ششم

مصراع

یک لفظ بجز آنچه فردوسی همه سال

به چند جوان مبالغه کرد بجای بر سید ما میگفت که زود تراختی با من که تحت ترا رحم زخم یا ابد است
آنم جوان گفت از خیال نلزد که در مکافات نیکی بدی من ندارد و ما جواب داد که این شیوه آدمیان است
به هم عظم سیر او میان سلوک میگنیم و این مدعی را انکار کرد و گفت اگر به عینه ثابت کردانی و بروش
دعوی خود کواهد زانی که بدین نوع مسافات کردن عادت آدمیانست من تخم ترا بجان خردی تا
و بهواکت خود زانی کردم مارگاه کرد و زورک و شی دید که در صحرا میچرخد گفت پاهای حقیقت این صورت
از وی پس پس بار و سوار هر دو زویب کا پیش آمدند از زبان کبشاد که ای کا و پیش خرابی
چیت گفت اگر بنده آویس ن میسری نه ای بی بدیت اینک من مدتی نزدیک یکی از ایشان
بودم در سال بچه زادی و خانه وی از سرور و غن پر ساختی و بنای کدخدایی و اساس معشیت او برین
چون پرسیدم و از زادن باراندم ترک آمد من گرفت و مرا از خانه پرورن کرده و بصر او او بعد از آنکه مدتی
در صحرا پرسیدم و بکار او دل لرزیدم اندک فزونی برین ظاهر شد و بیروز صاحب من اینجا که کرد
من بظن او به نمودم شبی و در روز مراد به فروخت و امروز مراد از سلاح سپرد و داعیه گشتن من از زندانک
مکافات آنم نیکی که گفتی بر مردم این بود

حال من اینست یا این با که گویم حال خود

مارگفت اینک شنیدی زخم را زود ترا ماده باش سر سوار گفت در شریعت پاک لواء حکم کند کوهی
دیگر بگذران و هر چه خواهی بجای آر مار در زگر است درختی مبطردی در آمد گفت پانا از ان درخت بپیم
پس بافتنق پای درخت آمدند مار از اندرخت پرسید که مکافات نیکی چه باشد گفت بخت
آدمیان جزای نیکی بدی باشد و پاداش منفعت مضرت و دلیل بر این آنکه من درختی ام درین
بیابان رسته و خدمت آئیده و رونده را بر یک پای ایستاده چون آدمی را که زرد و مانده از بیابان
بر آید ساعتی در سایه من بیا ساید و زمانی استراحتی فرماید نگاه چون دیده باشد که یوسف فلا نساخت
تبر الای است و فلان و صله برای سهل مناسب و موافق ارشده او چندین شجره خوب توان برید و زان
چند درخت توان ساخت و اگر آره یا تبر داشته باشد از شاخ و سه من آنچه ایسان را خوش آید میسند
میسند و با آنکه از من راحت یافته اند اینهمه شکر من می پسندند

بیت

من در اندیشه که چون بر سر او سایه کنم او در ان غم که چنان بر کندم از چنان
مارگفت اینک و کواه کدر آئیده شد تن دروه که ترا زخم زخم مردو گفت جان بغایت عزیز است
و ما عده رول از نساع بندگانی بر کندن دشوار اگر کیستن و دیگرین قضیه کوهی و هر چند با یقین

تن و در او به تفحص ای حق راضی شوم و از عجایب اتفاقات این بود که رو باهی نزد یک ایساوه در حال
 ایشان نظار میکرد و معاللات ایشان از کوشش هوش استماع مینمود و مارگفت انیک ازین رو باه پرسید
 تا چه جواب میگوید پیش از آنکه سوار از وی سوال کند رو باه بانگ بر مرد زد که نیدانی مکافات نیکی میباش
 تو در حق این مارچه نیکویی کرده که مستحق پاداش عقوبت شده جوان صورت حال باز اندر رو باه گفت تو در حق
 عاقل عیالی سخن خلاف پرسی میگوئی

بیت

ز عاقل کی روا باشد سخنها ی خطاکشن نرسید مردان را خلافت ماجر اکشن
 مارگفت راست میگوید و انیک تو بره که مراد ان آتش هرون آورده بر قرآک بسته دارد و رو با
 بر آشت که چو این سخن باور تو اکر و که ماری بدین بزرگی در تو بره بدین خردی کنجد مارگفت اگر تصدیق
 نیکویی باز درین تو بره روم تا معاینه ببینی رو باه گفت اگر اینصورت برای العین مشاهده کنم و صدق
 این معاللات مرا معلوم شود آن هنگام میان شما حکمی کنم که اگر راستی در گذرد و دریا و غرض را درود
 نباشد مرد دست تو بره بکش او و مار بچین و باه مغرور شده در تو بره در شد رو باه گفت ای جوان چون شوم
 در بند یا همی انشاده

بیت

دشمن چو بدست آمد مغلوب شود
حاکم خرد آنست که امانش نماند
مردم تو ببرد بر نیست و بر زمین میزد
دشمن را در شکر و شکر و شکر و شکر

مصراع

آنگاه که بد زندگانی گشتی

و فایده این حکایت آنست که خردمند باید که طریق خردمندان را در بر آرد و بر آری
بهر عمت او نماید بپای او در ماند

رباعی

هم کس بقول خصم مغرور شود
شمع خردمندان بیره و بی نور شود
دشمن دانی در چه محل کرد و دوست
انوقت که تیرگی ز شب او شود

رایج آنست این سخنان را که از شخص حکمت آید اگر وی شنود هم و بدین جواب هر دشمن که از معدن خرد
پون آوردی و دید خصم مغرور کرد و این هم در هر وقت و هر وی و هر وقت توان لا اله الا الله
و مبالغه در کندی سخن هر باورد و آنست طریق موانعت مصوح سازی و علما گفته اند در کربان کرید
و از ایشان پرسید که کریم ساعت شناسی انواع شفقت و دلجویی واجب دارد و از سپکا
بر طرف شده دوستی و مراقت را بغایت یکا می رساند و لیکن صحبت قدیم شناسه صد ساله

بطرفه العین محو کرد اند و از چاست که از او کان با مردمان زود دوست کردند و پر و هم چون کوزه
 زین که در شکند و زود و اصلاح آید و سفلکان دیر دوست شوند و زود بنای دوستی ایشان نهیم
 کرد چون کوزه سفالین که زود شکند و هیچ روی مرت پذیرد و چه زیبا گفته است

نظم

دوستی باید از آن کوی خست کان ابدال نه سر بماند
 خانه کا ساسش بود از خست نام پست شود از دوسه باران تمام

و من از آنجگه ام که دوستی من اعتماد و راستاید و با اینهمه شینی تو محاجم و این درگاه را ملازم کرده هیچ
 بازگرم و البته طعام خشم و آرامم کرم نام را بصحت خود عزیز نگردانی

پ

و امن چون تو بخاری زلف آسانم که بخونای بسیار دست آمده

موس گفت موالات و مراعات ترا بجان خریدارم و اینهمه نفع از برای آن بود که اگر غدیری اندیشی مرا
 بزودیک خرید غدیری باشد و تو هم کویتی که درستی عثمان در نرم ساز یا هم و الا از اول من کمالی
 دوستی ترا در اول خود می یابم و میل خاسته بر صحبت تو زیاده از خست نهیم

نظم

چون درین دل برق مردوستی است اندان پل و کسی بدان که است

هیچ عاشق خود نباشد وصل جو گریه محسوس بود جو یاسی

پس پروان آمد و پیش سوراخ بایسا و زاع گفت چه مانع است از آنکه پیشتر آبی به بیدار من مواسی طلبی تر

هنوز خلیجانی در حال گرمی یابی و در غم در دل مشامه بنمای سوس گننت هر کجا که کسی با دوست خوش

بجان مضایق نکند نفس غم بر خود راند ای یار نماید او اتمسبته مادیق و براد مواسی توان گفت

و اگر همین در مصالح کارهای دنیوی ملاحظی فرماید بمانی که دارد مواسی است فرونگه آرد و دوستی باشد

متوسط الحال و مایل بجانب اعتدال و آینه اندا که با دوست برای مراعات وقت و فصلت زمان

بال و جاه در میان است مانند سادیت که دانند برای سود خویش بر آنکند سازد نه برای سیری

مرغ و چون آید دوستی نیز نهها همیشه بمان که بر انجام آن بعد اوست گشته

بیت

بهر نفسی کان عن سرض آید بند دوستی دشمنی آید بند

و آنکه در راه دوستی جان فدا کند و آنکه در سرستی خود بر خیزد یار است که بدل ندارد و درجه آنکه جان به

کند در مقام محبت عالی بر از آنست که مال و بارز

مصراع

الْحُجُودُ بِالنَّفْسِ عَادَةُ الْحُجُودِ
مُتَّبِعِينَ نَفْسَهُمْ فِي كَيْفِ تَهْتِكِ بِجَسَدِهِ

بیت

هست جوانم دردم صد ساله
کار چو با جان فست در انجا کار
و پوشیده نماید که در قبول موالات تو و گوشه راه ملاقات تو مرا خطر جانست و با اینهمه در طریقت
موت کار بدیجا سیده که

مصرع

گر رسد کار بجان از سر جان بخرم

و اگر بدگمانی صورت بستی بر کز این غیبت نیفتادی و از گوشه کاشانه بیرون نیامدی و من بدوستی
و اتق شکر ام و صدق تو در طلب مصاحبت من از خد شاکت و شهید و بر کنده شسته و از جانب من نتر
باصغاف و آلف آن خلوص و بصحبت واقفست اما ترایار آنکه طبع ایشان در مخالفت من جلا
طبع نیست و رای ایشان در مخالفت من و واقع رای تو نیست ترسم که کسی از ایشان مرا پذیرد و قصدی از پذیر
زانه گفت میان من و یاران تطهیرت که باد دوست من دوست باشم و دشمنان و دشمنان و دشمنان
گفت هر آنکه باد دوست دشمن محبت و رزق و باد دشمن دوست و رامیه و او را در حد و اعدا شدن

بیت

دوی دل اردو طایفه بر ما صفت نکوست
 اردوستان دشمن وار دشمنان دوست
 و از اچاست که حکما گفته اند دوستان سه گروه اند دوستان خالص و دوست دوست دشمن
 دشمن و دشمنان نیز سه گروه اند دشمن ظاهر و دشمن دوست و دوست دشمن

بیت

اردو دشمن خود چنان مریسم
 کرد دشمن یار و یار دشمن
 زاع گفت مضمون سخن بود استم و امر و بر بجهت اسباب مودت و قوا عد محبت میان من و دشمنان
 تا کیدی باشد و استحقاقی پذیرفته که من یار خود از ادا نم که یار تو باشد و دوست خود کسی را دشمن کند
 غالب رضای تو گوشت و سر که بتو پیوند پیوستن من بوی و اجابت اگر همه اغیار باشد و هر که از تو
 بیرون بریدن من از روی لازم است اگر همه خویش و یار بود

بیت

بر چه کس که نیست داع علامی یار
 کرد دشمن بود دشمن و اغیار هم دوست
 و نه نیست من در غلوص محبت و نیست من در صدق مودت چنانست که اگر از چشم و زبان که در
 بان تن و زبان دل و خلاف تو در یاریم پاک اشارت هر دور از مسائل وجود بگرداب عدم غلغم

بیت

زلف سبیل بگل‌های کند گروه جسد بنفشه را در بند
 شک‌پشی از دوستان من و آنجا وطن دارد و طعمه من در آنحوالی بسیار یافته می‌شود و همه بدان
 اندک میرسد اگر رغبت نمایی بافتن آن تو آنجا رویم و بقیه‌العمر در فراغت و رفاهیت روزگار گذرانیم
 موش گفت

بیت

تا دامن کفن نماند زیر پای خاک باور کن که دست زرد امان بدایت
 هیچ آرزو با شرف مجاورت تو برابر نماند و هیچ مراد از سعادت ملاقات تو نیکوتر نیست تا چشم
 چون آفتاب میخرامی من چون سایه بر عقب می‌آیم و بر هر زمین که آستین فشان می‌گذری مانند اوست
 پایت می‌آهم و تا که پان حیات بخنک باوم اللذات نیفتاده دست از دست زرد امان صحب باز
 نمیدارم

بیت

دامن دولت جاوید و گریبان امید حیف باشد که بگیرند و دور بگذارند
 و این بقیه که آنچاسا کنم وطن اصلی من نیست بلکه بی‌اختیار بدینجا افتاده ام و قصه من اگر چه
 درازست اما بر عجایب بسیار اشتمال دارد و چند آنکه قرارگاه مقرر کرده‌ام اگر خاطر ملاحظه می‌نماید

مصراع

اندکی باز گویم از بسیار

سخن برین چشم شد ذراع دم موش گرفته روی مقصد نهاد قضا را شک پشت بر حوالی چشمه که مستقر

ایشان بود طوفی غیمود چون از دور سیاهی زراع بید ترس بر دستوی کشت و باب فرودت

ذراع موش را است از هوا بر زمین نهاد و شک پشت را او از او شک پشت صدای استنایند

از آب بر آمد و دیدار یار گرامی دیده حسره شادوی با سمان رسانید

قطعه

یار غایب شده من بسلامت برسد بخت برشته من با سر پیمان آمد

خسته خار نما چند توان بود است وقت شاد است کنون میان گل خان

پس یکدیگر را گرم پرسیدند و شک پشت استفسار نمودند در نیت کجا بودی و حال بر چه منوال گشته

زاع قصه خویش از وقت در دام افتادن کبوتران تا زمان استخلاص ایشان و مثنای مصاحبت مو

و تاکید قواعد محبت با وی تا هنگام رسیدن بسکن بالوف تمامی با گرفت شک پشت بر کامی

اطلاع یافته بیدار موشن شاشی هر چه تمامه ظاهر کرد و گفت

بیت

بغال خیر رسیدی درین نخست مقام
خوش آمدی و علیک السلام و کلام

سعادت بخت ما ترا بدین ناحیت کشید وقت طالع ما کوکب جمال ترا از افق این نواحی طلوع داد
موش گفت صدرا این الطاف که میماهی چگونه تو انخواست بشکر العافی که میفرماید کلام زبان تقریر
و من از باب اقیاب حوادث پناه بسایه رحمت شما آورده ام و حصول دولت وصال را نهایتاً
و امل شمرده

بیت

این عنایت آری بود که رو پرسیم
وین هدیه تابدی گشت که رویت دیم
چون از رنج راه بر آسودند دوران مسکن که امن و آبادی بود از هجوم لشکر خنده سالم و از عمارت گدورت غمنا
صافی آرام گرفتند زاع روی بزیرک آورده التماس نمود که اگر مصلحت نی آن اخبار و حکایات که مرا
کرده باشک پست بازگویی تا طس بر منست میان شماست کامی بپیره و حکایت تو اسرار حق
تو اسر روی نماید

بیت

بکتاب وزان حدیث شیرین
تو هم دل بپرز سنکر کن
موش آغاز سخن کرده باشک پست گفت ای برادرشاه مودت من بشیری بوده است از دیا بهند از ازا

بسی است که در شهر اصفهان در راه رفتن اگر اصلاح باشد پناه بگویی که چگونه بود

حکایت

عجالت درین راه که می آمدیم شبانگاه بی اعلان و در سیدیه بجای آشنایی نزول کردم و بعد از آن
تمام خورده شد و صبحت با من رسید از جهت من جامه خواب بکسر نمودن بالای جامه خوابت

رو بودم اما در خواب نیز قسم در میان نیز یک عمال خود رفت و میان من و ایشان یاد
از رویایی حجاب نبود و بجهت معاوضت ایشان می شنیدم و گفت شنیدی که میرفت تمام استماع

میکردم و گفت ای زن منچو افسوسم که فردا عطا یه کار کرده بخوانم و بسیار از روی این همان عزیز که
تخته است از عالم غیب رسید بشانم و ضیاعی و از حال خود رتب تمام زن گفت من ازین متعجبم که

از این چیرگی که در حج عمال وفا کند در خانه موجود نیست و بر یکدم که سبزی و پاک تو آخر دست
من نداری و با چنین دستکاهی قوی و سرمایه بسیار اندیشه هماننداری در خاطر تو خطور میکند و خیال

ضیاعها بر قاعد میبری آسمان روز که قدرت جمع کردن داری حجت خود از خیره بنه و برای زن و فرزند
چیزی که بعد از تو محتاج کسی نشود باقی بگذارم و گفت

بیت

نداشت چشم بصیرت که کرد و نگاه کرد
بگردوی سعادت که شرح کرد و نگاه کرد

اگر توفیق احسانی در مجال عشقی آفتابان ندامت نباید در زید که فی الحقیقت ذخیره اخلاقی
 همان خواهد بود و هر که در دنیا ذخیره بعد بعاقبت وبال جان او خواهد شد که جمع مال و از خازان نامت
 و عاقبت آن ناپسندیده چنانچه از آن کرک بود زن پرسید که چگونه بود داستان

حکایت

مرد گفت آورده اند که صیما دی نهند که آهوازیست دام او پای بصحرای پروان نهادی و بوی پرانم
 حیل و تدبیر او از کلام پروان نگروی

بیت

دیده وری پر سنسری میزهوش حیله گری سخت ولی سخت کوش
 دامی نهاده بود و آهویی در بند افتاده بعد از آنکه از گنبد بجا و پروان آمد و خواست که نزدیک
 دام رود و آهوازی هم جان قوت کرد و دام را بر کنده بصبح آنجا و صیما و خجل زده شد و تیری در کمان
 پیوسته بجانب آهوازی افتاد آهوازی پای در افتاد و صیما و پروان سینه و پشت کشید و روی نخا خورد
 روانه در راه خوبی با او دو چار زده حمله آورد و صیما تیری بجانب او افکند و قضا را تیر بگرد و زرب
 خاک آمد و خاک از الم از خمش دل از خود ایستاد و در میانید و هر دو بر جای سر شدند و در میان
 ایواحه گری که سینه با بخار سید و مردی و خوبی و آهویی گشته دیدار مشاهده آنحال مشاهده

بسیاری نعمت و رفاهیت همیشه مستند و باه و گفت

بیت

که بسی روزگار میسباید که چنین نعمتی بدست آید

همگام تامل و فکرت است و وقت جمع کردن ذخیره نهادن چه اگر اهلانی با ایمان خیرم و احسان
دور باشد و اگر اسراف کنی بناوانی و غفلت موسوم کردم مصلحت حال مال را الا یقصر ان می بینم که امروز بزرگ
بگذرانم و مکان تلغکاری و بی بسجاری بزرگ کنم و این گوشتهای تازه را در گوشه نهادن روز بروز
از رو به رفتن در او رسانم و این ذخیره را بچیزی برود برای محنت ایام و ایام محنت کنی سازم چه چنانکه

نظم

مخور جمه بر رسم که دیر ایستی به پیرایه سرید بود نیستی

مخور چیزی از مال و چیز بی نامی بیکار از گفت مد

گر که از غایت حرص بزه بکان میل کرده آغاز خورون نمود و پیکر بضر و دندان اوزه بکان

نسبت به بکان همان بود و گوشتهای بکان بدل او رسیدن همان و فی الحال جانداون همان

مصراع

آن نیر شد آن همه ناخور و بگذرد

وفایده آیش است که بر جمع مال ریس بودن و بفرمان آل و ورپین ذخیره نهادن عاقبتی
و نه منی ناسم و دوار

بیت

آنچه داری بخور امروز و غم هر روز
چون بفر و ابرسی روزی فرو آبرسد
نهی بد بخت طایفه که در اول حال
رینا بخت بسیار جمع آرزو و احسن عمر بخت شمارند

قطعه

تا کی ای خواجه مال بسع کنی
که بد کس از تو با رجا آید ماند
کنج فارون اگر خیره کنی
چچان حسر ض و از خواهد ماند
بر سین روزی که از تو
تو سوز و کد از خوا بسد ماند

چون زن میربان این سخنان حکمت نشان
شید و هم سادت موه الرزق علی انما یوتی
هوش او زسانید طایمت آغاز نهاد و گفت ای عزیز در خانه تدری برنج و کبچر چه اطفال و خیره
بودم و حال رو شن شد که او خانام با بارت با مد او طمانی که ده کس را کفایت باشد بسیارم تو
که میخوانی بخوان و آنرا که بایدیت نشان

بیت

در روز چون چشم آفتاب
 فروست از دیدها کرد خواب
 زان کنج درامتش کرده در آفتاب نهاد و شوهر را تعیین کرد که تا خشک شدن کنج زنیو بر خبر باشد
 که معانی بعضی از وی با راج نبرد و خود بخاری دیگر مشغول شد مرد را خواب در بر بود سکی پامد و در
 به ان کنج در سایندن آن صورت را دیده که اهمیت داشت که از ان خوردنی سازد از آن است
 و روی بیزار نهاد و در بار از منم ضروری بود بر عقب او میفرم دیدم که بدکان کنج فروشی
 آمد و از با کنج غیرت مشاعر صاع بود اگر مردی فریاد بر آورد که ای زان آخر در اینجا نکند هست که
 کنج سفید کرده با کنج با پوست را برابر بود و مسکنی و بیچکایت تقریب آن گفتم که در این زمین در دل
 می آید که آن موش خیره را پندین قوت و دلیری و جرأت از جانی خواهد بود و غالب ظن آنست که
 تسدی در خانه دارد که با سحرها آن اینهمه جلالت نماید و اگر نه مال نالسن از آن اعلاس و ریاض
 بودی این تاری و طراوت بر شاخسار کردار او ظاهر تسدی چه گفته اند انگس که بی زراست چون مرغ
 بی مال و پارس

رباعی

بی زرشین که کار در روز
 پیش همه آغش با زردا و روز
 گویند که آغش با زردا
 مشنه نو که آغش با زردا و روز

و در این است که زور این پوشش بقوت نریغواند بود تبری بسیار تا سوراخ او را زیر و زیر کرده بگریم که سوراخ
 کار یکجا میرسد زاهد فی الحال تبری حاضر کرده اند و من آن ساعت بسوراخی دیگر بودم و صاحب ای ایست
 می شنودم و در مسکن من نرسد زور زرد بود که من بر آن میغلطیدم و طبع مرا از تماشای آن فرج بر فرج
 می افروزد حاصل که بشادی دل من و راحت جان من بان رفتن داشت هر گاه که از آن یاد کردی
 نشاطی در سین من ظاهر گشتی و بهی و با ساطی در دل من پدید آمدی همان زمین شکافت تا بر سر چینه

لظم

درستی خد خندان رخ چو خورشید	در حسان از صفنا چون جام حمید
و جیبی سرج رویی سکه داری	عزیزی قابلی صاحب عیاری
کمی گرفت خوبا ز اسر دست	دمی سیمین بر ابر کرده پابست
فرج بخش در و نغسای پریشان	ظلمه قفسل مشکهای دوران

زاهد را گفت این بود سر مایه جرات و پیرایه قوت انوش زیرا که مال صیقل رای پستیان توشت
 و من بعد بسفره و لیسری نخواهد کرد و معتقد من مان و خوان نخواهد شد من آن سخن می شنیدم و ابر
 و انکسار و اول چهرت و اهما و در دست خود معاینه میدیدم و بضرورت از انواع نقل باستی از پستان
 زمان که این بدای ناکمان بر من سر و داد و چنین واقعه باید تبدیل من نازل گشت دیدم که بر زمین و آن

رومی با خطاطی و در خط و کرامتی که معهود بود تفاوت فاحش پیدا آتش هراتی یاران
اطلا پذیرفت چشمه صافی متابعت انقیاد ایشان بکار انکار و کسی نگذرند

رہے

در دل کرم و وفا بی نامد / باغ مرا محرم کس پای نامد
باید صبر کرد و نوا بودارد / ز ریش و درک و نوا بی نامد

موشان که بقیه طعام من اوقات گذرانیدندی و بره خور جوان احسان و خوشه چین خرم انعام
بودندی همان توقع نعمت و طمع و عورت داشتند چون مطلوب مفضو و ایشان ازین بجهول است
از متابعت و متابعت روی برافشند و از براداری و فرمان براداری اغراض نموده زبان بعبث
بدگوی بکشاد و در کج صحبت گرفته بستان و معاندان من بستانند

نظم

کوری من گرفتار آمد به پیش / چند خان دیدم در چشم خویش
کان همه بودند به پهلوی من / ریزه خور من چو سگ کوی من

و مثالی مشهور است که من فلان دینارم ^{کسی که همه قتل او} ذل مقدم ^{و سبب شود قدر او} هر که مال ندارد و یار ندارد و در و تبه است و

مفلس طلب هر کاری که کند با تمام زسد و ارزویی که از سولیدی دل او سر بر زنده بجهول نه پیوندد

چون آب باران که در تابستان فراوان می آید در زمینها فرو می آید و در وقت باران
 آنکه در دماغ و در دو پهلوها گیرند و به سینه چارند و در میان کتفها اندک اندک در دماغها که اندک اندک
 باشد و هرگز از زمین نماند و در او آب است و در روزگار محض بود و هر که کتفها را در دماغها در میان
 بلکه نهی دست از او ببرد و دست بماند بر هرگاه کسی خود را بکشد و در دماغها که چون بر آب است
 اورا اسطوخودوس و او دمی مانند نباتات العشب مشرق کرده اند برای آنکه دوستی سنگان و درون
 بر غصه های نفسانی و نفسانی دنیوی مقصود باشد

نظم

ما طعامی که گشت میوشند	هموز بنور ز لومی جوشند
باز و می که در حجاب شود	کیسه چون کاسه ز آب شود
ترک صحبت گشتند و دلدار	دو شوی بود و سپنداری
راست گویم سگان بازارند	کاسه سحران از تو دستدارند

در اخبار آمده است که بزرگی را پرسیدند که چند دست داری گفت نماندم که روزگاری او است
 و مالی مال و خواستند و از هم کس اظهار دوستی میکند و لاف افشاند و یگانگی میرسد اگر عیادت
 بخار او بار دیده اقبال را بره سازد آن لحظه معلوم کرد که باریت و اخبار کدام است و دست